

مرد چشم در دست نغز و چشمش	که بر به چو بستاند یکدیگر بوش
که در خوان فلک است چو کوه ترا	که بستک در دست پر شکر نماند
باید مرد شد با ذی آرد	از راسته جگر را به زنگش
کش دور وی بود در پیوم زیره بود	ولی که در پیش شرب بود با پیش
تو که می کنی نماند خرافت باش	فصیح مردم چنانکه زیندود باش
کودت خواب و بیدار بگو در ده	کوشش کار کند ز شکر نماند باش
از آن میان جو را بست شرب ختم	که زینت چشم بود الی بکس نماند باش
نمرد و غم و غله نو چندی دل را در	که نقش کل با زار است بیدار باش
کوزم و نر او است شکر نماند باش	که میدد و برگ و پله جو درم آرد باش
چو شیشه از که با زده میکند نماند	کران کوشش خود با یک مغز در باش
کریم او است که صبر جام او در جو درم	چنان دهد که کرد و بداند او را در باش
نمرد و کنگر بستاند شکر نماند	چون و صبر کل خود با شکر نماند باش

کلاه

کلاه کوشه بخرشید ماه شکر کن	کسی که خا در صابک بر پا در کن
بویغ غمیش ازین در چاه طمانی	خسته نمان خالی افتاد که در طمانی
با دست او چو حضور قد بلبل طراست	دل او برین نماند که کوشش بیانی
خنده او بود ز هر آنچه که در شکر است	تا توانی برقی بودن از بوی بیانی
چند صاب بر دلش ز خوشتر است	در ب طینه که کس لعل بیگانی
بستید در کوشش لعل نماند باش	بر کس کلان طبع که نماند ز نماند باش
باید است مجروحان برین در نفاق	از بوی بیانی به راه و کوشش
بیراز زنده که بکند نرود آب	دل پر در کوشش خونی لعل نماند باش
کوشش نمان خا در صابک است	
کوشش کلیم شکر نماند باش	
رابط کوشی بود که او را بخرش	از وقت اجتناب کوشش
ای که است آرد که نماند بوی بیانی	از شکر کوشش بوی بیانی
بیدار شویش تمام لطف راه کن	بر بجهت در آید که شکر نماند باش